

خرگوش خراط و بوقلمون موافق «غبار کردن» بودند. هنوز هم خیره به ماه «غبار کردن» را هجی کردم. چه لغت زیبایی، ولی قطعاً مطلوب نخواهد بود.

نانوای دوره گرد غرغرکنان بحث را تمام کرد: «این منم که تصمیم می‌گیرد چه موقع بایست غبار شود!» بار دیگر خطاب به من «تو را بارها در خیابان بانهوف دیده‌ام. آنجا چه کار داری؟ از کجا می‌آیی؟»

دو سؤال به یک بار، لااقل باید برای پاسخ گفتن به یکی از آنها تصمیم بگیرم، اگر می‌خواستم بر اوضاع مسلط بمانم. بنابراین نگاهم را از روی ماه برداشتم، نانوای دوره گرد را با چشمان آبی و نافذ نگریستم و به آرامی گفتم: «از کلیسا می‌آیم.»

غرغری پشت بارانی نانوای دوره گرد، پاسخ مرا تکمیل کردند. زغال دزد فهمید که منظورم کلیسای هرس یزو است.

«اسم تو چیست؟»

این سؤال لازم بود، از این برخوردار انتظار چنین سؤالی می‌رفت. این سؤال مکانی خاص در مذاکرات انسانها دارد. نمایشنامه‌های بلند و کوتاه، همچنین بعضی اپراها موضوع پاسخ به این سؤال را بحث می‌کنند - به لحن گرین مراجعه شود.

در انتظار تابش نور مهتاب از بین دو قطعه ابر ماندم، گذاشتم که درخشش آبی چشمانم به اندازه خوردن سه قاشق سوپ بر نانوای دوره گرد اثر بگذارد، آنگاه خود را نامیدم و به تأثیر آن حسادت کردم - نام اوسکار حداکثر باعث خنده آنان می‌شد - اوسکار گفت: «نام من مسیح است» با این اعتراف باعث شدم مدتی سکوت برقرار گردد، تا آنکه زغال دزد سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «باید او را غبار کنیم رییس.»

نه فقط زغال دزد موافق با غبار کردن بود، نانوای دوره گرد هم با بشکن زدن اجازه غبار کردن را داد، زغال دزد مرا گرفت، با استخوانهای انتهای انگشتانش بر بازوی من فشار آورد، خشک، سریع، داغ و درد آور مشتش را حرکت داد، تا آنکه نانوای دوره گرد بار دیگر، حالا برای متوقف ساختن او